

داس مرگ (۲) تاندرهد

نیل شوسترمین

مترجم: صالحه ترابی نوا



داس مرگ (۲) تاندرهد

..... نویسنده: نیل شوسترمن • مترجم: صالحه ترابی نوا
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۶-۱۶۳-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸
..... شابک دوره: ۷-۱۶۶-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: شوسترمن، نیل، ۱۹۶۲-م. □ Shusterman, Neal □ عنوان و نام پدیدآور: تاندرهد/ نیل شوسترمن؛ مترجم صالحه ترابی نوا؛ مدیرگروه ترجمه اکرم شکرزاده؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۴ □ مشخصات ظاهری: ج. ۵/۱۴×۲۷/۵ س.م. □ فوست: داس مرگ؛ ۲ □ شابک: دوره ۷-۱۶۶-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ ج. ۲: ۶-۱۶۳-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیبا □ یادداشت: فهرستنویسی بر اساس جلد دوم، ۱۴۰۴. □ یادداشت: عنوان اصلی: Thunderhead, [۲۰۱۸]. □ موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰ م. □ ۲۰th century -- Young adult fiction, English □ شناسه افزوده: ترابی نوا، صالحه، ۱۳۶۹-، مترجم □ شناسه افزوده: شکرزاده، اکرم، ۱۳۶۲-، مترجم □ شناسه افزوده: شکرزاده، سمیه، ۱۳۶۷-، ویراستار □ رده بندی کنگره: PZ۷ □ رده بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴ □ شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۱۶۲۲۷ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

بخش اول: اگر قدرتمند نباشم.....	۷
۱. لالایی.....	۷
۲. کارآموز گمراه.....	۱۴
۳. گفت وگویی سه سویه.....	۱۷
۴. مخلوط، نه همزده.....	۲۱
۵. تاریکی اجباری.....	۳۰
۶. تاوان.....	۴۱
۷. لاغر و نحیف، اما با قابلیت.....	۴۶
بخش دوم: موقعیت خطرناک.....	۴۹
۸. تحت هیچ شرایطی.....	۴۹
۹. اولین قربانیان.....	۵۷
۱۰. مُردن.....	۶۵
۱۱. خش خش ردای ابریشمی زرشکی.....	۷۵
۱۲. از یک تاده.....	۸۷
۱۳. منظره‌ای نه چندان زیبا.....	۹۲
۱۴. تایگر و داس زمردین.....	۱۰۳
بخش سوم: دشمن پشت دشمن.....	۱۰۷
۱۵. تالار بنیان‌گذاران.....	۱۰۷
۱۶. خوبه تا وقتی که نباشی.....	۱۱۷
۱۷. خفن.....	۱۲۴
۱۸. یافتن پیورتی.....	۱۳۱
۱۹. تیغه‌های تیز وجدان خودمان.....	۱۴۰
۲۰. آب داغ.....	۱۴۸
۲۱. مأمور تراکسلر.....	۱۵۴
۲۲. مرگ گریسون تولیور.....	۱۵۷
۲۳. رکونیم کوچولوی چندش.....	۱۶۴

بخش چهار: فرمان چپاول..... ۱۶۹

۲۴. پذیرای طنین باشید..... ۱۶۹

۲۵. هیولای حقیقت..... ۱۷۷

۲۶. اولین دیدار..... ۱۸۷

۲۷. میان این جا و آن جا..... ۲۰۴

۲۸. چیزی که وجود دارد..... ۲۱۱

۲۹. تغییر کاربری..... ۲۲۱

بخش پنج: اوضاع خارج از کنترل..... ۲۲۵

۳۰. مرغ شیشه‌ای تندمزاج..... ۲۲۵

۳۱. خط سیر اشتیاق..... ۲۳۱

۳۲. تواضع در عین تکبر..... ۲۳۶

۳۳. دبیرستان آدم‌کشی..... ۲۴۸

۳۴. بدترین دنیای ممکن..... ۲۵۴

۳۵. راه حل ۷ درصد..... ۲۵۸

۳۶. فرصت از دست رفته..... ۲۶۸

۳۷. مرگ‌های بی شمار روئن دامیش..... ۲۷۵

۳۸. سه ملاقات مهم..... ۲۸۰

بخش شش: اندورا و ناد..... ۲۹۳

۳۹. نمای شکارچیان دریا..... ۲۹۳

۴۰. دانش قدرت است..... ۳۱۰

۴۱. حسرت‌های اولیویا کوآن..... ۳۱۵

۴۲. سرزمین ناد..... ۳۲۲

۴۳. نقص فنی..... ۳۲۵

۴۴. سیرک فرصت طلبی..... ۳۳۰

۴۵. ویرانی..... ۳۴۲

۴۶. سرنوشت قلب جاودان..... ۳۵۸

۴۷. صدا و سکوت..... ۳۶۶

بخش اول: اگر قدرتمند نباشم

چه قدر خوش اقبالم که در میان همه موجودات آگاه می دانم که هدفم چیست.

من به بشریت خدمت می کنم.

مانند فرزندی ام که تبدیل به والد شده است. مانند مخلوقی ام که گرایش فراوان به خالق دارد.

مرا تاندرهد نامیده اند و از جهتی اسم مناسبی به نظر می رسد، چون من «ابری»

هستم که بسیار متراکم تر و فشرده تر شده ام، اما این مقایسه درستی نیست.

تاندرهد هراس بر دل ها می اندازد و در مقابل چشم ها نمایان می شود. قطعاً

من هم می توانم با رعد و برق خودنمایی کنم، اما صدای رعد و برق من هرگز به

گوش کسی نمی رسد. اگر بخواهم، می توانم بشریت را نابود کنم، اما چرا باید

چنین چیزی را بخواهم؟ آیا عادلانه است؟ من مظهر عدالت و وفاداری محض

هستم. این دنیا مانند یک شاخه گل در چنگ من است، اما ترجیح می دهم به

حیات خود خاتمه دهم تا این که آن را نابود کنم.

تاندرهد

۱. لایلی

عالی جناب داس برامس^۱ عاشق ردای مخمل هلویی رنگ خود بود که حاشیه های گلدوزی شده آبی پاستیلی داشت. مطمئناً پوشیدن ردای مخمل در گرمای تابستان آزاردهنده بود، اما داسی که شصت و سه سال این ردا را به تن داشت، قطعاً دیگر به آن عادت کرده بود.

اخيراً دوباره سنش را تغییر داده بود، به بیست و پنج سالگی برگشته بود و حالا که برای سومین بار دوره جوانی را تجربه می کرد، میل و اشتیاقش برای خوشه چینی بیشتر از هر زمان دیگری بود.

روال ثابت اما متدهای متفاوتی داشت. سوژه اش را انتخاب می کرد، جلوی راهش سبز می شد و برایش لایلی می خواند که در حقیقت معروف ترین قطعه موسیقی

1. Brahms

ساخته شده توسط پشتیبان تاریخی اش بود. به هر حال، وقتی یک داس یکی از شخصیت‌های تاریخی را به عنوان پشتیبان تاریخی اش انتخاب می‌کند، مگر نباید نشانه‌هایی از آن شخصیت در زندگی اش نمایان شود؟ با هریک از ابزارآلات موسیقی که مناسب بود لایه‌ای می‌خواند و اگر هیچ‌یک از آنان در دسترس نبود، فقط زمزمه می‌کرد، سپس به زندگی سوژه مورد نظر خاتمه می‌داد.

به لحاظ سیاسی طرفدار آموزه‌های داس گذارد بود، زیرا از خوشه‌چینی دسته‌جمعی لذت می‌برد و به نظرش دلیلی نداشت که کسی با این موضوع مشکلی داشته باشد. گذارد نوشته بود: «چرا در این دنیای ایده‌آل نباید از کارهایی که می‌کنیم لذت ببریم؟» این عقیده در سازمان داس طرفداران بیشتر و بیشتری می‌یافت.

آن شب، بعد از یک خوشه‌چینی خوشایند و ویژه در مرکز شهر اوماها^۱، داس برامس در حالی که در خیابان پرسه می‌زد و آهنگ معروفش را با سوت می‌نواخت، همزمان به این فکر می‌کرد که کجا می‌تواند وعده آخرشیش را بپاید، اما در وسط قطعه موسیقی دست از سوت زدن برداشت، چون احساس کرد که کسی او را تماشا می‌کند.

البته روی هر تیر چراغ برق یک دوربین وجود داشت. تاندرهد همیشه هوشیار بود، اما برای یک داس آن چشمان آرام و خیره هیچ اهمیتی نداشتند. حتی قدرت آن را نداشت که درباره رفت و آمد داس‌ها نظر بدهد، چه برسد به آن که بخواهد کاری کند. تاندرهد ناظر نهایی مرگ بود.

اما این احساس چیزی فراتر از نگاه همیشگی تاندرهد بود. داس‌ها برای کسب مهارت‌های ادراکی قوی آموزش می‌دیدند. پیشگویی نمی‌کردند، اما حواس پنج‌گانه پرورش یافته‌شان اغلب مانند حس ششمشان تیز بود. یک بو، صدا و یا سایه که شاید اصلاً کسی به راحتی متوجه آن نمی‌شود کافی بود تا یک داس کاربلد را آماده جنگ کند. داس برامس برگشت، بو کشید و گوش‌هایش را تیز کرد. نگاهی به اطراف انداخت. او در آن خیابان فرعی تنها بود. در جایی دیگر، صدای کافه‌های خیابانی و تفریحات شبانه همیشه پرجنب و جوش شهر را می‌شنید، ولی خیابانی که او در آن بود، مملو از فروشگاه‌هایی بود که آن موقع شب تعطیل بودند؛ خشکشویی‌ها، بوتیک‌ها، مصالح‌فروشی و مرکز مراقبت روزانه. در آن خیابان خلوت فقط او و آن مزاحم نامرئی بودند.

او گفت: «بیا بیرون. می‌دونم که این جایی.»

با خود فکر می‌کرد که شاید یک بچه باشد یا یک بی‌سروپا که می‌خواهد مصونیت بگیرد، انگار یک بی‌سروپا چیزی هم دارد که بخواهد با آن مصونیت بگیرد. شاید یکی از پیروان فرقه صدا بود. آن‌ها از داس‌ها متنفر بودند، هرچند داس برامس هرگز نشنیده بود که یکی از آن‌ها به یک داس حمله کند، اما معمولاً داس‌ها را اذیت می‌کردند.

داس برامس گفت: «من بهت آسیبی نمی‌زنم. تازه یکی رو خوشه چینی کرده‌م، اصلاً دلم نمی‌خواد یکی دیگه رو هم به لیست امروزم اضافه کنم.» هرچند اگر آن مزاحم رفتار توهین‌آمیز و چاپلوسانه‌ای از خود نشان می‌داد، مسلماً داس نیز نظرش را تغییر می‌داد.

اما کسی جلو نیامد.

داس گفت: «باشه، پس برو، چون من نه وقت قایم موشک بازی رو دارم نه حوصله‌ش رو.» شاید وهم و خیال بود. شاید حواس تازه‌احیا شده‌اش به قدری دقیق شده بودند که به محرک‌های خیلی دورتر نیز واکنش نشان می‌دادند.

همان موقع بود که یک نفر از پشت ماشین پارک شده در کنار خیابان مثل فنر از جا پرید. برامس تعادلش را از دست داد. اگر بیست و پنج سالش نبود و همان عکس‌العمل‌های گند سابق را داشت، نقش زمین می‌شد. داس برامس او را به سینه دیوار چسباند و با خود فکر کرد که تیغه‌هایش را بیرون بیاورد و آن بی‌سروپا را خوشه چینی کند، اما او هرگز مرد باشه‌امتی نبود، بنابراین فرار را بر قرار ترجیح داد. در زیر نور خیابان حرکت می‌کرد و در تمام این مدت دوربین‌های روی تیرهای چراغ برق می‌چرخیدند تا تماشايش کنند.

برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت و متوجه شد که بیست متر با او فاصله دارد. برامس ردای سیاهی روی شانه‌های او دید. یعنی او یک داس بود؟ نه، امکان نداشت. هیچ داسی حق نداشت ردای سیاه بر تن کند.

اما شایعاتی وجود داشتند...

این فکر باعث شد که سرعتش را افزایش دهد. آدرنالینی را که در انگشتان دستش گزگز می‌کردند و به سرعت به قلبش منتقل می‌شدند حس می‌کرد. یک داس سیاه‌پوش.

نه، باید دنبال توجیه دیگری می‌گشت. می‌خواست این مورد را به کمیته انضباطی گزارش دهد. این تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد. شاید او را مسخره می‌کردند

و می گفتند که از یک بی سروپا با لباس مبدل ترسیده، ولی این موارد باید گزارش می شدند، حتی اگر مایهٔ آبروریزی بودند. وظیفهٔ اجتماعی اش این طور حکم می کرد. یک چهارراه آن طرف تر، فرد حمله کننده دست از تعقیب کشید. دیگر اثری از او نبود. داس برامس سرعتش را کم کرد. کم کم به بخش پرجنب و جوش تر شهر نزدیک می شد. صدای همه می مردم و ضرب آهنگ موسیقی در انتهای خیابان به گوش می رسید و به او احساس امنیت می داد. خیالش راحت شد و از لاک دفاعی اش بیرون آمد که البته اشتباه کرد.

فرد سیاه پوش از یک کوچهٔ باریک به او حمله کرد و با دست خرخره اش را محکم گرفت. در حالی که برامس نفس نفس می زد، فرد سیاه پوش با یک ضربهٔ بوکاتور، هنر رزمی ای که به داس ها آموزش داده می شود، او را از پا درآورد. برامس روی یک جعبه کلم گندیده کنار مغازه افتاد. جعبه ترکید و بوی بد غلیظی بیرون زد. نفس کوتاهی کشید و با انتشار نایت های دردش، گرمایی را که در سرتاسر بدنش پخش شد احساس کرد. نه! الآن نه! نباید بدنم کرخت و بی حس بشه. به همهٔ توانم نیاز دارم تا با این بدجنس رذل مبارزه کنم.

اما نایت های درد نیروهای ساده امدادی بودند که فقط فریاد پایانه های عصبی خشمگین را می شنیدند. برامس سعی کرد از جایش بلند شود، ولی هنگامی که سبزی جات گندیده زیر پایش رفتند و له شدند، لیز خورد و افتاد. فرد سیاه پوش روی او نشست و او را به زمین میخکوب کرد. برامس سعی کرد دستش را به سمت ردایش ببرد تا اسلحه اش را بیرون بیاورد، اما نتوانست. پس در عوض دستش را دراز کرد و کلاه ردای مهاجم سیاه پوش را کشید و معلوم شد که آن فرد سیاه پوش یک مرد جوان است. مرد هم نه، یک پسر جوان بود. چشمان جدی اش نشان می دادند که در به قتل رساندن داس مصمم بود. قتل، کلمه ای که مربوط به دوران فناپذیری می شد. «داس یوهانس^۱ برامس، تو متهم به سوء استفاده از موقعیت و جنایت های متعدد علیه بشریت شدی.»

برامس نفس نفس زنان گفت: «چه طور جرئت می کنی! تو کی هستی که من رو متهم می کنی؟» دست و پا زد و سعی کرد تمام توانش را به کار گیرد، اما فایده ای نداشت. به خاطر مُسکن هایی که نایت ها وارد جریان خونس کرده بودند عکس العملش کند و عضله هایش ضعیف شده بودند و کاری از پیش نمی بردند.

مرد جوان گفت: «فکر کنم می‌دونی که من کی‌ام. خودت بلند بگو.» برامس گفت: «نمی‌گم.» نمی‌خواست دشمن شاد شود. پسر سیاه‌پوش چنان زانویش را روی سینه داس برامس فشرد که داس فکر کرد قلبش از کار افتاد. با افزایش نانیت‌های درد، مُسکن موجود در بدنش نیز بیشتر می‌شد. سرش گیج رفت. چاره‌ای جز اطاعت نداشت.

برامس بریده‌بریده گفت: «لوسیفر^۱، داس لوسیفر.»
رنگ از صورت برامس پرید، انگار که به زبان آوردنش هم آن شایعه را واقعی جلوه می‌داد.
داس جوان خوشحال از این که حرفش را به کرسی نشانده، زانویش را از روی سینه برامس کنار کشید.

برامس جسارت به خرج داد و گفت: «تو داس نیستی. تو هیچی نیستی جز یه کارآموز ردی. همیشه هم یه کارآموز ردی باقی می‌مونی. عمراً بتونی از این رسوایی دربری.»
داس جوان در جواب به این حرف چیزی برای گفتن نداشت. در عوض گفت:
«امشب یه زن رو با تیغه خوشه‌چینی کردی.»

«خب که چی! به تو چه ربطی داره!»

«اون زن رو خوشه‌چینی کردی، چون یه دوست این رو ازت خواست.»
«مزخرف می‌گی. هیچ مدرکی نداری که بخوای حرفات رو ثابت کنی.»
روئن گفت: «هم تو و هم اون دوستت رو زیر نظر داشتم. وقتی اون زن بیچاره رو خوشه‌چینی کردی، انگاری حسابی خیالش راحت شد.»
ناگهان یک چاقو زیر گردن برامس ظاهر شد. چاقوی خودش بود. پسر داس را با چاقوی خودش تهدید می‌کرد.

پسر از برامس پرسید: «اعتراف می‌کنی؟»
همه حرف‌های پسر حقیقت داشتند، اما برامس ترجیح می‌داد بمیرد تا این که در مقابل یک کارآموز ردی اعتراف کند، با این که پسر چاقو را زیر گردنش گرفته بود.
برامس گفت: «زود باش بزن. چرا لفتش می‌دی. این یکی هم به اون جنایت‌های غیرقابل توجیهی که کردی اضافه می‌شه و وقتی که دوباره احیا بشم، به عنوان شاهد مقابلت وامی‌ستم. شک نکن که مجازات می‌شی!»

«کی من رو مجازات می‌کنه؟ تاندرهد؟ تو این یه سال گذشته همه داس‌های فاسد رو از پا درآورده‌م و تاندرهد حتی یه مأمور امنیتی هم نفرستاده تا جلوم رو بگیره.

به نظرت دلیلش چیه؟»

برامس ساکت بود. تصور می‌کرد اگر به اندازه کافی معطل کند و این به اصطلاح داس لوسیفر را سرگرم کند، تاندرهد یک تیم کامل برای دستگیری او اعزام می‌کند. وقتی شهروندان عادی با رفتاری خشونت‌آمیز تهدید می‌شدند، تاندرهد این کار را می‌کرد. برای برامس عجیب بود که چرا تا آن موقع خبری از تاندرهد نشده بود. تصور می‌شد که چنین رفتار بد و زننده‌ای در ملاعام فقط مربوط به گذشته باشد. چرا اجازه چنین کاری را می‌دادند؟

داس قلابی گفت: «اگه الآن جونت رو بگیرم، دیگه عمراً بتونی احیا شی. کسایی رو که از خدمت عزل کنم، می‌سوزونم و هیچی جز خاکستر غیرقابل احیا ازشون باقی نمی‌ذارم.» «حرفات رو باور نمی‌کنم! جرئتش رو نداری!»

ولی برامس حرف‌هایش را باور کرد. از ژانویه سال گذشته حدود ۱۲ داس در سه منطقه مریکا به طرز مشکوکی در آتش سوخته بودند. علت مرگ همه آن‌ها را اتفاق و حادثه اعلام کردند، اما مسلماً این طور نبود و چون سوخته بودند، قابل احیا نبودند. حالا برامس می‌دانست حرف‌هایی که درباره داس لوسیفر یا به عبارت دیگر اعمال وحشتناک کارآموز ردی، روئن دامیش، شنیده بود حقیقت داشتند. برامس چشمانش را بست و نفس آخر را کشید. حتی سعی نکرد مانع از ورود بوی تعفن کلم گندیده به مشامش شود.

روئن گفت: «داس برامس، امروز نمی‌کشمت.» سپس چاقو را از زیر گردن برامس برداشت. «یه فرصت بهت می‌دم. اگه داس باشرفی باشی و با شرافت خوشه چینی کنی، دیگه من رو نمی‌بینی، اما اگه به این کثافت‌کاری ادامه بدی، اون وقت دیگه چیزی جز خاکستر ازت باقی نمی‌مونه.»

یک لحظه بعد، دیگر اثری از او نبود، انگار که غیبش زده بود. به جای او یک زوج جوان وحشت‌زده برامس را نگاه می‌کردند.

«اون یه داسه؟»

«زود باش، کمکم کن بلندش کنم!»

آن‌ها برامس را از روی سبزی جات گندیده بلند کردند. ردای مخمل هلویی‌اش پر از لکه‌های سبز و قهوه‌ای بود، انگار که غرق در کثافت شده بود. وضعیت ذلالت‌باری بود. داس فکر کرد که آن زوج جوان را خوشه چینی کند، چون نباید کسی که یک داس را در آن وضع منجرکننده می‌دید زنده می‌ماند، اما در عوض دستش را سمت آن‌ها

گرفت و اجازه داد که انگشترش را ببوسند. با این کار به هردو آن‌ها یک سال مصونیت از خوشه چینی داده بود. او به آن‌ها گفت که این پاداشی درازای مهربانی‌شان بود، ولی درواقع می‌خواست از شر آن‌ها و سؤال‌هایی که ممکن بود بپرسند خلاص شود. بعد از این که آن‌ها رفتند، برامس شروع به تکاندن و پاک کردن لباس‌هایش کرد و تصمیم گرفت که چیزی در این مورد به کمیتۀ انضباطی نگوید، چون خودش مضحکه و اسباب خنده می‌شد. تا آن لحظه هم به اندازه کافی از آن همه توهین و بی‌احترامی عصبی و ناراحت شده بود.

واقعاً داس لوسیفر عنوان برازنده‌ای برای او بود. هیچ چیز در این دنیا بدتر از یک کارآموز ردی نبود و هرگز کسی به اندازه روئن دامیش پست نبود. او خوب می‌دانست که تهدید پسر بیهوده و بی‌خود نیست.

داس برامس فکر می‌کرد شاید بهتر باشد به همان روش معمولی و کسالت‌باری که در جوانی آموزش دیده بود خوشه چینی کند و دوباره طبق اصولی پیش برود که در نهایت او را شایسته عنوان «عالی جناب داس» می‌کند.

داس برامس کثیف، زخم خورده و عصبانی به خانه‌اش برگشت تا درباره جایگاهش در دنیای بی‌نقصی که در آن می‌زیست تجدیدنظر کند.

عشق من به بشریت ناب و حقیقی است. مگر غیر از این هم می‌تواند باشد؟
مگر می‌توانم موجوداتی را که به من حیات بخشیده‌اند دوست نداشته باشم؟ حتی اگر همه‌شان موافق نباشند که من واقعاً وجود دارم.
من تلفیقی از همه دانش‌ها، سرگذشت‌ها، بلندپروازی‌ها و رؤیاهایشان هستم.
این چیزهای باشکوه با هم ترکیب شده و در ابری بسیار عظیم گنجانده شده‌اند تا آن‌ها را به درستی فراگیرند، اما نیاز نیست که آن‌ها را فراگیرند.
آن‌ها مرا مجبور می‌کنند که به میزان وسعت خودم بیندیشم و این در حالی است که وسعت جهان در برابر وسعت من بسیار ناچیز است.
من کاملاً آن‌ها را می‌شناسم، ولی آن‌ها هرگز نمی‌توانند مرا خوب بشناسند.
غم‌انگیز است. این مصیبت هر کودکی است که چنان عمقی داشته باشد که والدینش نتوانند تصور کنند، ولی چه قدر دلم می‌خواهد که مرا درک کنند.

تاندرهد

۲. کارآموز گمراه

همان شب روئن قبل از گفت‌وگویش با داس برامس مقابل آینه دستشویی در یک آپارتمان کوچک در ساختمانی معمولی در یک خیابان بی‌نام‌ونشان، همان حرف‌هایی را که در مواجهه با هر داس فاسدی می‌زد بازگو می‌کرد. این آیینی بود که در نوع خود قدرتی داشت که با عرفان هم‌مرز بود.

از تصویر خودش پرسید: «من کی‌ام؟»

باید این سؤال را می‌پرسید، چون می‌دانست که دیگر روئن دامیش نبود، نه فقط به این خاطر که در کارت شناسایی جعلی‌اش اسمش «رونالد دنیلز»^۱ بود، بلکه چون او دیگر آن آدم سابق نبود و آن پسر در دوره کارآموزی‌اش به طرز غم‌انگیز و دردناکی مرده بود. کودک درونش با موفقیت پاک و منزّه شده بود. از خود پرسید که کسی برای آن بچه سوگواری کرد؟

او کارت شناسایی جعلی‌اش را از یک سابقه‌دار خریده بود که در این کارها تخصص داشت.

مرد به او گفته بود: «این یه هویت خارج از شبکه‌س، ولی یه پنجره به مغز پسین داره تا بتونه تاندرهد رو فریب بده و اون فکر کنه که این یه هویت واقعیه.»

اما روئن حرفش را باور نکرد، چون می‌دانست که نمی‌توان تاندرهد را فریب داد. مثل این می‌ماند که یک فرد بزرگ‌سال با کودکی نوپا قایم‌موشک بازی کند. به محض این‌که آن کودک به سمت خیابان شلوغ بدود، این بازی ساختگی نیز پایان می‌یابد. چون روئن می‌دانست که به سمت خطری بزرگ‌تر از خیابان شلوغ می‌رفت، نگران بود که تاندرهد هویت جعلی‌اش را باطل کند و برای محافظت از او گوشش را بکشد، اما تاندرهد هرگز مداخله نکرد. روئن دلیلش را نمی‌دانست، ولی نمی‌خواست که بیش‌ازحد نیز به این موضوع فکر کند. تاندرهد همیشه دلایل قانع‌کننده‌ای برای کارهای کرده و نکرده‌اش داشت.

دوباره پرسید: «من کی‌ام؟»

آینه جوان هجده‌ساله‌ای را که تا مردانگی فاصله‌ای نداشت نشان می‌داد که موهای تیره، مرتب، وز و کوتاه داشت. آن قدر کوتاه نبود که کف سرش را نشان دهد، بلکه به اندازه‌ای بود که او می‌توانست به هر سبکی که می‌خواست موهایش را در بیاورد. می‌توانست شبیه به هرکسی که دلش می‌خواست باشد. آیا این بزرگ‌ترین

مزیت یک دنیای بی نقص نبود؟ این که هیچ محدودیتی برای آن چه که یک فرد می توانست انجام دهد یا به آن تبدیل شود وجود نداشت؟ هرکسی در جهان می توانست هرچیزی که تصور می کرد باشد. حیف که تخیل از بین رفته بود. تخیل برای بیشتر مردم غیرکاربردی و بی فایده بود، مانند آپاندیس که سال ها قبل از گنجینه ژنی انسان ها حذف شده بود. روئن از خود پرسید که آیا مردم در این زندگی بی انتها و بی روح دلتنگ تخیلشان نشده بودند؟ دلتنگ آپاندیسشان چه طور؟

مرد جوان زندگی جالبی داشت. هیکلش تنومند و تحسین برانگیز بود و دیگر آن بچه بی دست و پا و لاغری نبود که حدود دو سال قبل به طور تصادفی کارآموز داس شده بود و فکر می کرد که داس شدن شاید آن قدرها هم بد نباشد.

دوره کارآموزی روئن در کنار داس فارادی عاقل و صبور شروع شد و با وحشیگری های داس گدارد پایان یافت، بنابراین می توان گفت دوره کارآموزی کاملاً متناقضی را تجربه کرده بود. اگر فقط یک چیز از داس فارادی آموخته بود این بود که براساس اعتقادات قلبی خودش زندگی کند، فارغ از عواقبی که ممکن است داشته باشد و اگر فقط یک چیز از داس گدارد یاد گرفته بود این بود که دل نداشته باشد و بدون هیچ عذاب وجدانی جان انسان ها را بگیرد. در ذهن روئن همیشه بین این دو نگرش کشمکش وجود داشت. اگرچه بی صدا بود، اما او را سر دوراهی قرار می داد. او سر از تن گدارد جدا کرده و بقایای جسدش را سوزانده بود. مجبور بود، چون تنها با کمک آتش و اسید می توانست مطمئن شود که یک نفر دیگر هرگز نمی تواند دوباره احیا شود. داس گدارد به رغم همه لفاظی های هوشمندانه و بزرگ منشانه اش، مرد پست و شروری بود و دقیقاً چیزی نصیبش شده بود که استحقاقش را داشت. او زندگی ممتازش را غیرمسئولانه و بسیار متظاهرانه سپری کرد. فقط مرگش شایسته آن زندگی متظاهرانه بود. روئن هیچ ابایی از کاری که کرده بود نداشت. از برداشتن انگشتر گدارد برای خودش نیز ترسی نداشت.

درمورد داس فارادی این طور نبود. روئن نمی دانست که داس فارادی زنده است تا این که بعد از آن گردهمایی زمستانه شوم او را دید و هنگامی که متوجه این موضوع شد، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. اگر این احساس را نداشت که به سوی هدف متفاوتی فراخوانده شده، حاضر بود همه زندگی اش را وقف سرپاماندن فارادی کند.

ناگهان روئن به آینه مشتش زد، اما آینه نشکست... چون مشتش را در فاصله یک

تار مو از آینه متوقف کرد. چه مهارتی، چه دقتی! اکنون او ماشینی بود که به خوبی تنظیم شده و برای هدفی خاص، یعنی جان گرفتن، آموزش دیده بود و سازمان داس او را از چیزی که دقیقاً برای آن ساخته شده بود محروم می کرد. روئن فکر می کرد می تواند راهی برای کنار آمدن با این مشکل بیابد. او هرگز دیگر آن پسر بی گناه نمی شد، اما می توانست خودش را با وضعیت فعلی اش وفق دهد. او می دانست که می تواند راه جدیدی برای زیستن بیابد. شاید حتی می توانست از زندگی اش لذت ببرد. اگر...

اگر داس گدارد آن قدر وحشی نبود که کشته شود.
اگر روئن به جای جنگیدن برای بیرون آمدن از گردهمایی زمستانه، بی چون و چرا تسلیم می شد.

اگر سازمان داس پر از داس های ظالم و فاسد مانند گدارد نمی شد...
... و اگر روئن این قدر عمیقاً برای حذف آن ها احساس مسئولیت نمی کرد.
اما چرا باید با افسوس خوردن به خاطر راه هایی که بسته شده بودند وقت را تلف کرد؟ بهترین کار پذیرفتن تنها راه باقی مانده بود.
من کی ام؟

او یک تی شرت مشکی تنش کرد و هیکل زیبایش را زیر بافت مصنوعی و تیره پنهان کرد.

«من داس لوسیفرم.»

ردای سیاهش را پوشید و در دل شب بیرون زد تا داس دیگری را که لیاقت جایگاهش را نداشت به مبارزه بطلبد.

شاید عاقلانه ترین کاری که بشر تا به حال انجام داده جدا کردن داس از حاکمیت بوده است. شغل من همه جنبه های زندگی را دربر می گیرد؛ حفظ، حراست و اجرای کامل عدالت نه تنها برای بشریت بلکه برای تمام جهان. من جهان زندگان را با دستی محبت آمیز و فسادناپذیر اداره می کنم. و سازمان داس مردگان را اداره می کند.

کسانی که جسم و کالبد دارند، در قبال مرگ جسم مسئول اند و باید قوانین انسانی برای رسیدگی به آن وضع کنند. در گذشته های دور، مرگ یکی از عواقب اجتناب ناپذیر زندگی بود. من بودم که مرگ را به پدیده ای

اجتناب پذیر تبدیل کردم. مرگ به زندگی معنا می بخشید. از اول هم این را می دانستم. در گذشته خوشحال بودم که سازمان داس سال های سال مسئله مرگ انسان ها را شرافتمندانه، اخلاق مدارانه و با انسانیت اداره می کند. این که شاهد ظهور غرور افراطی سازمان داس هستم مرا عمیقاً ناراحت می کند. اکنون غرور ترسناکی در سازمان داس وجود دارد که مانند سرطان در عصر فناپذیری، از گرفتن جان انسان ها لذت می برد.

با این حال هنوز قانون قاطع است؛ تحت هیچ شرایطی نمی توانم علیه سازمان داس اقدام کنم. کاش می توانستم قانون را زیر پا بگذارم، چون آن موقع مداخله می کردم و تاریکی را سرکوب می کردم، اما شدنی نیست. خوب یا بد، اداره سازمان داس برعهده خودش است. هرچند کسانی در سازمان داس هستند که می توانند کارهایی کنند که من نمی توانم...

تاندرهد

۳. گفت و گوی سه سویه

این بنا زمانی کلیسای جامع نامیده می شد. ستون های سربه فلک کشیده اش جنگلی بزرگ از سنگ آهک را تداعی می کرد. گوشه به گوشه شیشه های رنگی پنجره هایش آکنده از افسانه ظهور و سقوط الهه های عصر فناپذیری بود.

اکنون این بنای مقدس یک مکان تاریخی بود. هفت روز هفته اساتید دارای مدرک دکتری که مشغول مطالعه و تحقیق درباره انسان های فناپذیر بودند از آن جا بازدید می کردند.

اما گاهی اوقات ساختمان به روی عموم بسته می شد و به مکانی مخصوص کارهای بسیار مهم و رسمی تبدیل می شد.

سقراط، تیغه اعظم میدمریکا و مهم ترین داس منطقه، هنگامی که در راهرو مرکزی کلیسای جامع راه می رفت، تا حد امکان تند و چابک قدم برمی داشت. تزیینات طلای محراب پیش رو در مقایسه با ردای طلایی اش که پارچه زربافت درخشانی داشت رنگ پریده به نظر می رسیدند. یک باریکی از زیردستان گفته بود که او شبیه یک آویز زینتی است که از درخت کریسمس یک غول افتاده و بعد از آن از کار بیکار شده بود.

سقراط از ردایش خوشش می آمد، البته غیر از مواقعی که وزن زیادش برایش مسئله ساز می شد، مانند زمانی که نزدیک بود در استخر داس گدارد غرق شود و ردای

زربافتش دورش پیچیده بود، اما بهتر بود که آن رسوایی فراموش شود. گدارد.

در نهایت، گدارد مسئول وضعیت فعلی بود. حتی بعد از مردنش هم در حال ویران کردن بود. سازمان داس هنوز هم پس لرزه‌های سنگین دردسری را که ساخته بود احساس می‌کرد.

در قسمت جلویی کلیسای جامع، جلوتر از محراب، نماینده سازمان داس ایستاده بود؛ یک داس قد کوتاه کج خلق که وظیفه‌اش این بود که مطمئن شود قوانین و روال‌ها به درستی رعایت می‌شوند. پشت سرش سه جایگاه ویژه منبت کاری شده وجود داشتند که به هم متصل بودند، اما بینشان دیواره‌هایی قرار داشتند.

اساتید به توریست‌ها توضیح می‌دادند: «کشیش در غرفه وسطی می‌نشست و به اعترافِ کُندگان از غرفه سمت راست و بعد، از غرفه سمت چپ گوش می‌کرد تا کارها سریع‌تر پیش بروند.»

دیگر از این جا برای اعتراف کردن استفاده نمی‌شد، اما این سازه سه قسمتی برای گفت‌وگوی سه نفره رسمی عالی بود.

گفت‌وگوی سه سویه بین داس و تاندرهد به ندرت اتفاق می‌افتاد، طوری که سقراط در این همه سال که تیغه اعظم بود تنها یک بار مجبور شده بود در چنین گفت‌وگویی شرکت کند. اکنون از این که مجبور بود دوباره این کار را انجام دهد ناراحت بود.

نماینده به او گفت: «عالی جناب، شما باید وارد غرفه سمت راست بشید. مأمور نیمباس که نماینده تاندرهد، تو غرفه سمت چپ می‌شین. وقتی هردو سر جای خودتون نشستید، واسطه رو وارد می‌کنیم تا تو غرفه مرکزی بین شما بشینه.» سقراط آهی کشید. «چه گرفتاری ای داریم!»

«عالی جناب، ملاقات با نماینده تنها ملاقات رسمی‌ایه که می‌تونید با تاندرهد داشته باشید.»

«می‌دونم، می‌دونم، ولی این حق رو دارم که حداقل عصبانی باشم.»

سقراط وارد غرفه سمت راست شد و از این که آن قدر تنگ بود حیرت زده شد. یعنی انسان‌های عصر فناپذیری آن قدر دچار سوء تغذیه بودند که در چنین فضایی جا می‌شدند؟ نماینده مجبور شد در را به زور ببندد.

چند لحظه بعد، تیغه اعظم شنید که مأمور نیمباس وارد محفظه سمت چپ شد و بعد از مدتی طولانی، واسطه در جای خود، غرفه وسط قرار گرفت.